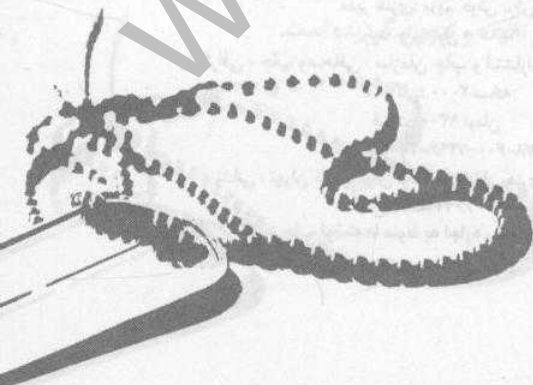


یک قطار فشنگ برای دکتر

زندگی نامه‌ی شهید احمد رضا احدی

منیر السادات موسوی



سرشناسه: موسوی منیرالسادات، ۱۳۳۷-
عنوان و نام پدیدآور: یک قطار فشنگ برای دکتر: زندگی نامه داستانی شهید احمد رضا احدی
مشخصات نشر: تهران: فاتحان، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری: ۱۶۸ ص. ۲۱/۵ × ۱۴/۵ س. م.
فروست: سرآمدان علم و ایثار
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۹۶-۳۲-۹
وضعیت فهرست نویسی: فبیای مختصر
یادداشت: فهرست نویسی کامل این اثر در نشانی <http://opac.nlai.ir> قابل دسترسی است.
شناسه افزوده: سازمان حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس در سپاه و بسیج
شماره کتابشناسی ملی: ۳۸۱۸۱۸۷

این کتاب به نام مبارک کدخدا مملو شهدای دانشجوی کشور تالیف و چاپ گردیده است.

سرآمدان علم و ایثار



نشر فاتحان

یک قطار فشنگ برای دکتر

زندگی نامه داستانی شهید احمد رضا احدی

به روایت: منیرالسادات موسوی

ناشر: فاتحان - سازمان حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس

نمونه خوانی و ویرایش: حمید افشار

طراح جلد: سید ایمان نوری نجفی

مدیر هنری: مریم خوش برش

نوبت چاپ: اول - ۱۳۹۴

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات دانشگاه آزاد اسلامی

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

قیمت: ۹۳۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۴۹۶-۳۲-۹

نشانی: تهران خیابان نوفل لوشاتو - خیابان هنری کرین - پلاک ۳

تلفن: ۰۲۱-۶۶۷۲۳۵۲۱

نقل و چاپ نوشته ها منوط به اجازه رسمی از ناشر است.

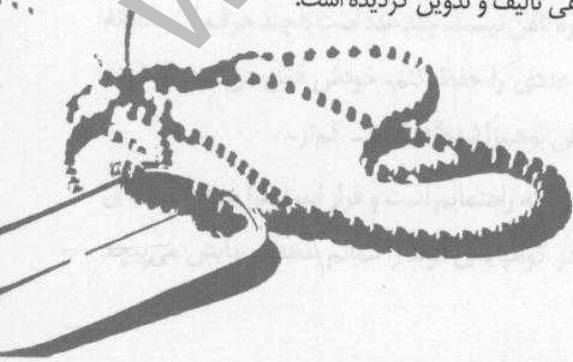
به جای مقدمه

دوران دفاع مقدس پر افتخارترین برهه از تاریخ معاصر ایران اسلامی است؛ الگویی به یاد ماندنی از حیات طیبه انقلاب اسلامی توأم با خلق صحنه‌های بسیار زیبایی از رشادت‌ها و از جان گذشتگی‌های آحاد ملت ایران در راه مبارزه با طاغوت‌های زمان و تحقق آرمان‌های بلند یک ملت ظلم‌ستیز؛ این گونه بود که هشت سال دفاع مقدس سر بلندی این مردم شریف در بنگاه تاریخ و ذلت ابرقدرت‌های شرق و غرب را به ارمغان آورد و در بزرگ‌ترین آوردگاه تاریخ ایران زمین، نه تنها وجبی از خاک عزیز ایران اسلامی از دست نرفت، بلکه جهانیان را مات و مبهت، عظمت و بزرگی خود نمودیم.

در این میان نقش دانش‌جویان مجاهد و دلاور ستودنی و مثال زدنی است، آنان که با حضور در جبهه‌ی علم و دانش به داشتن فردایی روشن را برای میهن خود رقم بزنند، با آغاز حمله‌ی جنود شیطان، جبهه‌ای می‌سازند که برای دفاع از انقلاب اسلامی و ایران اسلامی رخت جها بر تن کرده و دوشادوش و پیشاپیش دیگر مجاهدان جبهه‌های نبرد حق علیه باطل افتخار آفرینند. حضور قشر فاخر دانشجو در جبهه‌های نبرد حق علیه باطل جلوه‌ی بدیع از سیر الهی اش جوانان انداختن این سرزمین بود و دانشجویان را در شمار نقش‌آفرینان مهم و اصلی جهاد قرار داد. نا جایی که بسیاری از تأثیرگذاران و فرماندهان جبهه توحید از میان ایشان انتخاب شدند...

این افتخاری بس بزرگ و جهادی بس عظیم بود که شرف سهدای گرانقدر آن را نیز باید شهیدان سرآمد عرصه علم و ایثار به حساب آورد...

به نیت پاسداشت رشادت و عزتی که این سرآمدان از خود به یادگار نهادند، مجموعه‌ی حاضر به زیور طبع آراسته شده و در قالب کنگره‌ی ملی شهدای دانشجو، سمت و حمایت سازمان بسیج و دستگاه‌های دانشگاهی تألیف و تدوین گردیده است.



چشم می‌بستم. به آرامی آورم شهری کوچک و آرام و مهربان، خوابیده در کوهپایه‌ی
الوند را. باید زیبارو سر به بالینش نهاده، شهری در کنار الوند باشکوه. باید آدم‌هایش هم مانند همان
کوه الوند، آرام، باوقار، بی‌ریزه و بی‌لایه باشند، اما من در تردیدم. نمی‌دانم چرا؟ گوشی‌ام زنگ
می‌خورد. نگاه به شماره می‌کنم؛ ناشناس است، کاملاً، حتی پیش شماره‌اش. به ساعت
نگاه می‌کنم؛ دو ساعت از نیمه‌شب گذشته است. من هنوز در تردیدم از همان تردیدها
که در آغاز هر کاری هست. هر کاری که به نظر دشوار می‌آید. نشدنی! شاید هم من
نمی‌توانم. شاید هر کسی جای من بود، می‌گفت نمی‌توانم. کامپیوترم را خاموش می‌کنم.
بساط کتاب و یادداشت‌ها را کناری می‌گذارم و می‌روم. خواب مثل همیشه بی‌خوابی
می‌آید سراغم. می‌روم دو عدد قرص خواب را با چند قطره آب می‌خورم. چراغ اتاقم را
خاموش می‌کنم. گوشی‌ام زنگ می‌خورد؛ همان شماره‌ی ناشناس! خواب زنگ می‌کنم.
اصلاً پیش شماره ندارد. اصلاً شماره تلفن نیست. چند عدد است با چند حرف. که بجاوانه
نگاهش می‌کنم. قبل از این که عددی را حفظ کنم، خودش قطع می‌شود. از خودم
می‌پرسم: این قرص‌های آرام‌بخش توهم‌زا شده‌اند. کم‌تر... کم‌تر....

سر روی بالش می‌گذارم. دختری که راهنمایم است و قرار است مرا ببرد، همه جای
آن شهر کوچک و آرام خوابیده در کوهپایه‌ی الوند را نشانم بدهد، صدایش می‌پیچد

توی مغزم. اولین بار که شماره‌اش را گرفتم و تلفن زدم تا از شهر و موقعیتش بیرسم. گفتم باید شهری کوچک باشد؟ گفت: حالا دیگر این شهر کوچک نیست. آن قدر بزرگ شده است که گلزار شهیدایش میزبان پیکر چهار خلبان شهید است و نوجوانان و جوانان مردانی سرباز، داوطلب، بسیجی، ارتشی، سپاهی و در یک نگاه شهیدانی که میهمانان همگی آرمیده زیر سنگ‌های مرمر سیاه گلزار شهیدایش هستند. صدایش لرزید. با خودم گفتم: آن شهر کوچک باید دخترانش شاعر باشند وقتی پسرانش عاشقند. عاشق شهیدان؟ و از آن لحظه هر گاه در تردیدم، سنگ‌های سپاهی را می‌بینم با خط‌هایی سفید که نام رسانی در آن حک شده است، چون میهمانانی که حضورشان افتخار خاک آن دیار است.

نام یکی از این میهمانان همان نامی است که تردید در جانم انداخته است که آیا می‌توانم تعهدی را که دارم، به انجام بیاورم؟ برای پسری که نمی‌شناسم، زندگی‌نامه بنویسم؟ زندگی‌نامه‌ی پسری که تبارش از همان مردان کوهپایه‌ی الوند هستند و خون جاری در رگ‌هایش ریشه در استقامت الوند دوه‌دندانه‌اش هایش چه در سنگر و چه در شب امتحان آدم را از دنیا جدا می‌کند و می‌برد تا به پای جنگ تا خاکریزها تا تکه‌تکه شدن‌ها و آسمانی شدن؟

قرص‌های خواب حالا دیگر پلک‌هایم را به هم نزدیک کرده است. بهم هم دیگر نمی‌تواند بجوشد فقط با خودم می‌گویم: چرا تردید....